

گاه در سایه نشسته است (۲): واکاوی «مرگ» در آثار سپهری

منبع: سایت زیتون، روز یکشنبه، مورخ: ۹۷/۴/۱۶

به موضوع «مرگ آگاهی» و تبیین این نگاه سپهری رسیدیم که حال که ما رونده به سمت نیستی هستیم و تفتنی به نیستی و زوال خود داریم، این آگاهی و تفتن چه آثار و نتایجی می تواند داشته باشد و انسان مرگ آگاه چه تفاوتی با انسان غیر مرگ آگاه دارد؟

با خود می اندیشیدم که چگونه سخنان سپهری را بسط بیشتری دهم. دریافتم که به مصداق «تعرف الاشیا باضدادها»، یعنی امور را از روی ضدها و شقوق متضاد بهتر می توان شناخت، خوب است دو غزل از غزلیات دیوان شمس مولانا را برگزینم و نگاه و نگرش مولوی به موضوع مرگ را با نگرش سپهری از این حیث قیاس کنم. وقتی شما می خواهید این لپ تاپ را بشناسید یک شیوه این است که به این لپ تاپ خوب نظر کنید؛ شیوه دیگر این است که به لپ تاپ هایی که غیر از این است و با آن متفاوت و متضادند نظر بیفکنید و از روی این قیاسها بتوانید آن را بهتر بشناسید. «ضد» به لسان منطقی با نقیض چنان که می دانید متفاوت است. ما در زبان محاوره ای خیلی از مواقع می گوئیم فالانی ضد و نقیض می گوید؛ این محاوره ای است، اشکالی هم ندارد؛ اما از نظر منطقی و فلسفی غلط است؛ مثل این که دیده اید کسی که می خواهد از خودش سخن بگوید یا دفاعی بکند می گوید محال ممکن است، محال ممکن است یعنی چه؟ یک امر، ممکن یا محال است؛ نمی شود که هم محال باشد و هم ممکن. به تعبیر فلاسفه ما یا ممکن الوجود داریم یا ممتنع الوجود؛ یک امری یا امکانی است یا امتناعی؛ نمی شود هم ممکن باشد هم ممتنع. حالا در باب ضد و نقیض هم همین گونه است. این از آن اغلاط جاری در زبان طبیعی است. اما اگر شما با یک اهل منطق و اهل فلسفه سخن بگویید، این تفکیک ها را مد نظر قرار می دهد. نقیضین یعنی اموری که با یکدیگر جمع نمی شوند؛ من بگویم «الان شب است» و «الان شب نیست»؛ این دو گزاره متناقض اند. شما «الان شب نیست» را می توانید بنویسید: «نه این که الان شب است»؛ گزاره اول «الان شب است» می باشد، پس می شود «الان شب است» و «نه این که الان شب است»، و این دو گزاره با یکدیگر به لحاظ منطقی قابل جمع نیستند. اما ضدین با هم متفاوت اند و این گونه نیست که متناقض باشند. مثلا رنگ آبی و رنگ قرمز؛ قرمز متفاوت از آبی است، اما نه این که متناقض با آبی باشد. به تعبیر دیگر، یک چیزی می تواند آبی باشد؛ نمی تواند همزمان آبی و قرمز باشد، اما می تواند نه آبی نه قرمز باشد؛ مثلا سبز باشد. به این قسم امور متضاد می گویند. وقتی می گویم که دو امری متناقض اند، یعنی جمعشان متصور نیست، رفعشان هم متصور نیست؛ یعنی نه می شود الان هم شب باشد هم شب نباشد، و نه می شود الان نه شب باشد نه شب نباشد. اما در باب امور متضاد این گونه

نیست؛ نمی شود که این میز هم آبی باشد هم قرمز باشد؛ جمعشان متصور نیست، اما رفعشان متصور است؛ یعنی می شود که این میز نه آبی باشد نه قرمز باشد.

این را گفتم تا توضیح دهم وقتی ما می خواهیم در باب مرگ از منظر مولانا سخن بگوییم، برای این است که به مصداق تعرف الاشیا باضدادها روایت سپهری را بهتر بفهمیم؛ این دو متضادند نه متناقض؛ دو روایت مختلف از مرگ‌اند و به توضیحی که خواهیم دید، تفاوت هایی با هم دارند. غزل اول از اینجا آغاز می شود:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو: «دریغ، دریغ!»
به دوغ دیو در افقی، دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو بینی مگو: «فراق، فراق!»
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری، مگو «وداع، وداع!»
که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی، برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد؟
تو را غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد؟
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد؟
دهان چو بیستی از این سوی، آن طرف بگشای
که های و هوی تو در جو لامکان باشد^۱

اما غزل دوم:

بیا تا قدر همدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

۱. مولانا، غزلیات شمس تبریز، غزل ۳۳۷، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات سخن، ۱۳۸۷.

کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار، ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله
چرا در عشق همدیگر نخوانیم

غرض ها تیره دارد دوستی را
غرض ها را چرا از دل نرانیم؟
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم؟
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم، آشتی کن
که در تسلیم، ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده، کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
به هستی متهم ما زین زبانیم^۲

از دومی آغاز کنم. مولانا در باب مرگ و در باب اهمیتِ قدر یکدیگر را دانستن سخن گفته است؛ اما روی سخن خطاب به زندگان است؛ اکنون که قرار است بعد از مرگ با من آشتی کنید یا من با کسی که از دنیا رفته آشتی کنم، بیا اکنون با هم آشتی بکنیم:

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده، که اکنون همانیم

اکنون که همانیم، چرا می خواهی بیایی و گور مرا بوسه بدهی، اما خودم را هم اکنون نه؟

و بعد این توصیه اخلاقی که غرض ها تیره دارد دوستی را؛ غرض ها را چرا از دل نرانیم، که سخن خوب و آموزنده و لطیفی است. غرض ها انسان را تلخ و تیره می کند و بهتر است آنها را از دل برانیم. تعبیر «قل

۲. غزلیات شمس، غزل ۵۶۹. (بیت چهارم در تصحیح شفیعی کدکنی نیامده است)

اعوذ» و «قل هو الله»، اشاره به تعویذ دارد؛ آیات ابتدایی دو سوره فلق و ناس که با «قل اعوذ» شروع می شود. در گذشته مادرها و مادرزرها، تعویذ درست می کردند و به گردن فرزندان می انداختند و مقصودشان دفع شر بود. مولانا از این امر بهره برده است:

فسون قل اعوذ و قل هو الله

چرا در عشق همدیگر نخوانیم

چرا ما برای دیگری قل اعوذ نخوانیم و برایش آرزو های نیک نکنیم تا نفس گرم ما به سمت او برود، نه نفسی که مشحون از خشم و غرض ورزی است. به نوعی قدر اینجا و اکنون را دانستن، هر چند مولانا از طریق مرگ شناسی به سمت اکنون شناسی حرکت می کند. به قول حافظ:

فرصت شمار صحبت کزین دو راهه منزل

چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار

کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

در ادبیات عارفانه و صوفیانه صحبت، اعم از سخن گفتن است، مراد مصاحبت و مؤانست است. این یک معنا از مرگ، یا بگوییم یک درس از مرگ شناسی در مکتب مولانا است. نوع دیگر یا مؤلفه دیگر مرگ شناسی در آثار مولوی عبارت است از این که فرد توجه داشته باشد که با مردن و روی در نقاب خاک کشیدن به سمت بی سویی می رود و پای در عالم دیگری می گذارد. اولین غزلی که در اینجا بدان اشاره نمودم، متضمن همین معناست:

جنازه ام چو ببینی مگو: «فراق، فراق!»

مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

درست است که تو جنازه مرا می بینی و ناراحت می شوی، اما فراقی در کار نیست. «مرگ پایان کبوتر نیست»، وصال و ملاقاتی در کار است، و من هیچ ناخرسند نیستم از این که مردم. مولانا این را از زبان کسی که مرده است می گوید. بعد در ادامه:

مرا به گور سپاری، مگو «وداع، وداع!»

که گور پرده جمعیت جنان باشد

وقتی که شما مرا به خاک می سپاری، داخل گور می نهی، وداع نگو؛ الوداعی در کار نیست. این گور فقط یک حائل است، یک پرده است بین من و جنان و بهشت. پس وداعی در کار نیست، گور حائل و پرده ای

است میان منی که میرا هستم (و اکنون مرده ام) با بهشت و جنان. بعد از این مولوی از قیاس هایی استفاده می کند و می گوید هر فرو شدنی که اشکالی ندارد؛ چه کسی گفته است که فرو شدن فی نفسه بد و خطاست؟
فرو شدن چو بدیدی، برآمدن بنگر

غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد؟

مگر خورشید غروب نمی کند، اما پس از غروب دوباره طلوع می کند؟ مگر ماه غروب نمی کند، اما پس از غروب دوباره طلوع می کند؟ پس نفسِ غروب کردن امر بد و ناگواری نیست. تو وقتی فرو شدن و غروب کردن را می بینی، طلوع کردن را هم ببین؛ خطاب به انسان می گوید که مرگ نمادی از غروب کردن است و این که پس از این غروب دوباره طلوعی هم هست:

تو را غروب نماید ولی شروق بود

لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد

برای تو که از بیرون نگاه می کنی غروب است، اما این در واقع شروق است؛ شرقی شدن است، از مشرق سر بر آوردن است. تو فکر می کنی که من در لحد حبس شده ام، اما این جان من خلاص می شود؛ آن جسم من است که آن زیر گرفتار آمده و لحد جسم مرا حبس می کند، نه جان من را. سپس مولوی از تمثیل دیگری استفاده می کند:

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست؟

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟

خیلی از دانه ها که در زمین کاشته ای سبز شده و رسته است. چرا به دانه انسان این گمان را داری و فکر می کنی که اگر کاشته بشود نمی روید؟
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد؟

اشاره به قصه یوسف در قرآن و همچنین در عهد عتیق است. قصه یوسف و یعقوب و افکنده شدن به قعر چاه توسط برادران و این که نهایتاً یوسف به رغم این که داخل چاه افتاده بود، سر به سلامت برد، آمد و عزیز مصر شد. مولانا می گوید کدام سطلی بوده که داخل چاه پر از آب فرو شده، ولی بیرون نیامده است؟ تو چرا فکر می کنی که یوسف جان از کالبد تن نمی تواند بیرون بیاید؟ کالبد آن است که در قعر چاه گرفتار آمده، اما یوسف جان می تواند از آن بیرون بیاید. این همان تفاوت میان جسمانیت و روحانیت است؛ یعنی جسم ما

گرفتار مرگ می شود و روی در نقاب خاک می کشد، اما روح ما و آنچه در زمره امور مجرد و غیر جسمانی است البته به حیات خود ادامه می دهد.^۳

درس اولی که مولانا در باب مرگ می دهد و از آن یاد کردم، معطوف به مغتنم شمردن اینجا و اکنون، غرضها را پس زدن و دوستی ها را بر کشیدن است. درس دوم، تأکید بر تجربه وصال و ملاقات و طلوع پس از غروب، و به سمت بی سو حرکت کردن و جمعیت جنان را دیدن است. هیچ کدام از این دو نکته در مرگ شناسی، مد نظر سپهری نبوده؛ نه این که در مقام انکار آنها بر آمده باشد، اما هر وقت از مرگ سخن می گوید، این امور را سراغ نگرفته است. یکی از فقرات مهم هشت کتاب از این قرار است:

و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می گشت.^۴

مرگ شناسی سپهری آمیزه‌ای از مرگ اندیشی و مرگ آگاهی است. در فصل پیشین به مرگ اندیشی پرداختیم. مرگ آگاهی به روایت سپهری به معنای قدر اینجا و اکنون را دانستن و انتقام مرگ را از زندگی گرفتن است. سپهری راجع به معاد و رفتن به سمت بی سو و آنچه که پس از مرگ رخ می دهد، سخن چندانی نگفته است. دیدیم که مولانا از بهشت، از وصال، از ملاقات یاد می کند و از پای نهادن در جو لامکان سخن می گوید. این تعبیر محل تأکید سپهری قرار نگرفته است. وقت را مغتنم شمردن مورد عنایت سپهری است، از نظر سهراب، زندگی آبتنی کردن در حوضچه اکنون و تر شدن پی در پی است، هر چند این سخن را ذیل بحثی که راجع به مرگ کرده، بیان نمی نماید. مرگ شناسی سپهری آمیزه ای از مرگ اندیشی و مرگ آگاهی است؛ مرگ بخش مهمی از زندگی است؛ بدین معنا که اگر قرار بود ما تا ابد الابد زنده باشیم، آنگاه جایی از چرخه حیات اشکال داشت. فرض کنید ما چند صد سال عمر می کردیم. به عنوان مثال، در سفر پیدایش سن و سال پیامبرانی که ذکر شده زیاد است؛ از ۱۳۰ سال شروع می شود تا ۳۰۰ سال و ۴۰۰ سال، نوح پیامبر هم برایش ۹۵۰ سال ذکر شده است.^۵ با خود فکر می کردم اگر عمر من و شما چهارصد-پانصد سال بود، با همین درکی که امروزه از ساعت و روز و ماه و سال داریم، خسته نمی شدیم این مقدار زندگی کنیم؟! بعد از مدتی انسان فکر می کند که دیگر در این دنیا چه کار دارد؟ و اگر قرار بود گذشتگان نمی رفتند، اکنون چه دنیای شلوغی

۳. روحانی، ساکن حرم ستر و عفاف ملکوت است؛ انسان معنوی، نه قشر روحانی که از زمان صفویه و قاجار بدین سو، به مثابه یک صنف شناخته می شود. در گذشته، مراد از روحانی و روحانیون این نبوده است. حافظ تعبیر «مجمع روحانیان» را در این سیاق به کار برده؛ مولانا هم از تعبیر روحانیون استفاده کرده.

۴. هشت کتاب، صدای پای آب.

۵. البته با این توضیح که پنجاه منهای هزار؛ حالا آیا این سال دقیقاً ۳۶۵ روز بوده و به همین معنا که ما امروزه بکار می بریم و می فهمیم، خود مسئله‌ای است که در جای خود قابل تأمل است.

داشتیم؟ به تعبیر سپهری: «و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت»، جهان را به سختی بتوان بدون مرگ تصور کرد. از آن تامل برانگیزتر می توان گفت که اهمیت زندگی یا وجه تراژیک آن این است که اتفاقا به خاطر این که فرصت ما محدود است، وقت را غنیمت شمردن محلی از اعراب دارد و لذت بخش است، وگرنه فرض کنید که ما تا ابد آباد زنده بودیم؛ دیگر این امر که وقت را غنیمت بشماریم، فرصت را نسوزانیم، این که من دو سال هم استراحت بکنم، حالا حالا که همچنان زنده هستیم؛ دیگر کسی وقت شناس بود؟ کسی از وقت خود استفاده بهینه می کرد؟ هیچ کدام از این امور محلی از اعراب نداشت. میتوانید بگویید در صورتی که قرار بود هفتصد-هشتصد سال زنده بمانیم، آنگاه طبیعت انسان هم می توانست طوری طراحی شود که آن قدر دوام بیاورد؛ به این مورد عنایت دارم، اما می گویم از جایی به بعد شاید زندگی کردن خسته کننده و خستگی آور باشد.

نکته دیگری که در مرگ آگاهی وجود دارد، و البته با مرگ اندیشی هم قرابتی دارد، نترسیدن از مرگ است. دست کم تلاش کردن برای این که ما از هراس از مرگ فاصله بگیریم؛ کاری که سخت است، اما مدتی اندیشیدن به این قصه می تواند به فرد کمک کند که از آن فاصله بگیرد. از منظر سپهری مرگ آگاهی کمک می کند که ما بر مرگ هراسی فائق آییم.

اپیکور فیلسوف مشهور جمله قابل تاملی دارد؛ می گوید تا وقتی که ما هستیم مرگ نیست، وقتی که مرگ در می رسد ما نیستیم و نمی توانیم راجع به مرگ بیندیشیم. ممکن است بگویید که ترس از مرگ چگونه رخ می دهد؟ چون وقتی که من از میان رخت بر می بندم، دیگر نیستم و درکی از نبودنم ندارم؛ هیچ کسی نمی تواند درکی از نبودنش داشته باشد. این راهی است که یک طرفه است، جاده دو طرفه نیست؛ پس این ترس برای چیست؟ چرا عموم آدمیان می هراسند؟ بخشی از ترس به خاطر عدم مواجه شدن با این قصه است و روبرو گشتن با این حادثه محتومی که در انتظار ماست. ما معمولا از اموری که نمی شناسیم می هراسیم یا متصور است که بهراسیم. اگر فردی نخستین بار باشد که در هواپیما می نشیند، وقتی هواپیما تکان می خورد، ممکن است تا آستانه قالب تهی کردن هم پیش رود و فکر کند که به زودی می میرد. اما وقتی اطلاعاتی متعارف داشته باشد که نه هر تکان خوردنی متضمن سقوط است و کثیری از تکان خوردن ها به سقوط نمی انجامد، به این معنا سعی می کند که خود را آرام کند و این تکان ها را طبیعی بینگارد. بخشی از آگاهی کمک می کند که ترس ما راجع به پدیده ها کم شود؛ هر چند نه همه امور و نه همه پدیده ها، اما به هر حال مؤثر است. هر چه امری غیر شناخته شده تر باشد، مستعدتر است که ما را بهراساند. اکنون بنگرید به قصه مرگ؛ هر چند که هیچ یک از ما این مسیر را تا انتها نرفته ایم و مادامی که در قید حیاتیم، نخواهیم رفت، اما اندیشیدن بدان و آگاه شدن از آن و آن را بخشی از زندگی انگاشتن، از هراس ما می کاهد. به همین سبب سهراب می گوید:

گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد.

در نیندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپ‌های صدا می شنویم.^۶

بخشی از سخن زنده تقدیر، مردن و روی در نقاب خاک کشیدن است؛ این گونه نیست که اگر ما درباره آن سخن نگوئیم رخ ندهد. مهم این است که فرد با اندیشیدن به آن، تمهید مقدمات کند. مرگ برای سپهری یک تابلوی شاعرانه است. در دفتر شرق اندوه می گوید:

خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوته زیست، و چه تنها من!
تنها من، و سرانگشتم در سرچشمه یاد، و کبوترها لب آب.
هم خنده موج، هم تن زنبوری بر سبزه مرگ، و شکوهی در پنجه باد.
من از تو پریم، ای روزنه باغ هم‌آهنگی کاج و من و ترس!^۷

سهراب وقتی از مرگ سخن می گوید، از خنده موج یاد می کند و از تن زنبوری که بر سبزه مرگ واقع شده است؛ این نگاه یک تصویر شاعرانه است و نشانگر این امر که مردن بخشی از امور این جهانی است. به روایت سهراب، بخش قابل توجهی از زندگی در مرگ پیشرفته است: « و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ». چنانکه آمد، اشاره ای به مقوله معاد یا آنچه که پس از مردن رخ خواهد داد، چندان در هشت کتاب نیست؛ حتی در یکی از اشعار دفتر حجم سبز که صبغه و طنین قدسی دارد (سوره تماشا) و سپهری کاملاً بر سیاق و لحن متون مقدس آنرا سروده است، در آنجا هم، اشارتی به جهان پس از مرگ یعنی آنچه که رخ خواهد داد و وصال و بهشت و جنان و لا مکان که از مولانا شنیدیم، نیست. مشخص است که سپهری بیشتر به چگونه سپری کردن زندگی اندیشیده و سخن گفته است.

در باب فروغ فرخزاد و در سوگ او هم که سخن می گوید، این چنین می سراید:

ولی نشد

که روبه‌روی وضوح کبوتران بنشیند

و رفت تا لب هیچ

و پشت حوصله‌ی نورها دراز کشید

و هیچ فکر نکرد

که ما میان پریشانی تلفظ درها

۶. هشت کتاب، صدای پای آب.

۷. هشت کتاب، دفتر «شرق اندوه»، شعر «و چه تنها».

برای خوردن یک سیب

چقدر تنها ماندیم.^۸

حتی وقتی اشاره می کند که فروغ «تا لب هیچ» رفت، یعنی تا «هیجستان» رفت، می گوید پشت حوصله نورها دراز کشید؛ بیش از این سخنی نمی گوید. این نگاه با آن فرق می کند که شما مثل مولانا از قصه وصال و ملاقات و بهشت و مضامینی از این دست سخن بگویید. باز هم تاکید می کنم نه اینکه سپهری در مقام انکار این مضامین باشد، اما مشخص است که تجربه زیسته او متضمن چه مؤلفه‌هایی بوده است. شما هر امری که برایتان مهمتر باشد و به آن بیشتر اندیشیده باشید و با آن زندگی کرده باشید، به نحو طبیعی با بسامد بیشتری بر زبان و قلمتان جاری می شود.

در این جستار، در مقام واکاوی و تحلیل احوال سپهری هستیم. قواعد هرمنوتیک به ما می گوید که خواننده باید به نحو روشمندی متن را تفسیر کند، نه من عندی؛ انس دراز آهنگ من با هشت کتاب، اتاق آبی و هنوز در سفرم، همچنین تامل کردن چندباره در مرگ‌شناسی سپهری به من می گوید که بر خلاف عارف-شاعری مثل مولانا، وی به مقولاتی از جنس معاد و رفتن در لا مکان و مضامینی از این دست زیاد نمی اندیشیده؛ بلکه مرگ‌اندیشی و مرگ‌آگاهی و بدست دادن تصویری شاعرانه از مرگ از دلمشغولی‌های اصلی او بوده است. مرگی که با خوشه انگور به دهان بیاید، هم تصویری شاعرانه دارد و هم زداینده ترس از آن است. در عین حال، پس زدن مرگ هراسی از مؤلفه‌هایی است که بین سپهری در کسوت یک سالک مدرن و سالک سنتی مثل مولانا مشترک است. به نزد سالکان و عارفان سنتی و همچنین سالکان مدرنی مثل سپهری و اکهارت تله، ترس از مرگ یا تأکید بر مقولاتی چون سکرات موت یا عذاب شب اول قبر و امثالهم چندان جایی ندارد؛ وقتی راجع به مرگ سخن می گویند، اینطور نیست که فرد را از مردن بهراسانند و بگویند که چه بر سر او خواهد رفت.^۹

۸. هشت کتاب، دفتر «حجم سبز»، شعر «دوست».

۹. یادم است وقتی که بچه بودیم، در مدرسه به ما فیلم «توبه نصوح» محسن مخملباف را نشان دادند. اگر دیده باشید، آن فیلم البته متعلق به دورانی است که آقای مخملباف با مخملباف کنونی فرسنگ‌ها فاصله داشت. فیلم ناظر به کسی است که نزول‌خور بوده و سکنه می کند و اطرافیان فکر می کنند که از دنیا رفته؛ می روند او را دفن کنند که هنگام خاک‌سپاری تکان می خورد و زنده می شود؛ بعد او از آن جا بلند می شود و می رود به سراغ طلبکارها و کسانی که اذیتشان کرده بود و سعی می کند که حلالیت بطلبد. خوب یادم است! آن صحنه‌هایی که هنگام مردن و بعد برخاستن او تصویر شده و سپس توضیحی که راجع به عذاب شب اول قبر و مرگ بود. یادم است که من چند شب خوابهای بد می دیدم؛ نه من، بلکه بعدها که بزرگ شدیم، هم کلاسی‌های ما هم گفتند که آن روزگار خوابهای بد می دیدند. انصافاً فیلم هراسناکی است. ببینید آن هم یک جور سخن گفتن در باب مرگ است که البته به نظرم سازنده نیست. سالهاست به این نتیجه رسیدم که این نوع مواجهه با مرگ فایده‌ی ندارد. روزگاری به این معنا مرگ‌اندیش بودم، اما از وقتی که با آموزه‌های عرفا انس و الفت بیشتری یافتم، دیدم که مرگ‌اندیشی و مرگ‌آگاهی کاملاً صبیغه و صورت دیگری می تواند پیدا بکند. عارفی مثل مولانا و یا سالک مدرنی مثل سپهری راجع به مرگ، به نحو دیگری سخن گفته‌اند، که به نظرم مواجهه‌ای رهگشاستر است و برای سلامت باطن و روان انسان موثرتر: بدین معنا که من قصه سبکباری و سبکبالی را جدی بگیرم، تعلقاتم را در دنیا زیاد نکنم به نحوی که زیر بار تعلقات خفه بشوم، به آزار و اذیت خلاق هم نپردازم و بکوشم که تجربه زیسته غنی‌ای داشته باشم و آماده مرگ باشم.

باری، آنچه عرضه شد، مجموعه ای است از مؤلفه‌هایی که مرگ‌شناسی سپهری را رقم می‌زند، و سقفی است که بر روی چندین ستون بنا شده؛ یکی ستون مرگ‌آگاهی و دم و فرصت را مغتنم شمردن است، و دیگری مرگ‌شناسی که با زدودن هراس از مرگ در می‌رسد، و چنان که دیدیم مرگ را پدیده‌ای معرفی می‌کند که خیلی هم از ما دور نیست. در مجموع فکر می‌کنم مرگ‌شناسی سهراب از این قرار است. تصور می‌کنم به تعبیری که در نوشته‌های خود و در سلسله مقالات *طرحواره ای از عرفان مدرن*^۱ آورده‌ام، می‌توان مرگ‌شناسی سپهری را با «متافیزیک نحیف» متناسب و متلائم دانست؛ یعنی مباحث او چندان مؤونه متافیزیکی ندارد؛ نه اینکه در مقام انکار آن باشد، اما روی آن سرمایه‌گذاری نکرده است. یکی از مؤلفه‌های سلوک در جهان جدید و سالک مدرن انگاشته شدن به روایت من، چنانکه آورده‌ام، تأکید بر مقوله «متافیزیک نحیف» است.

۱. اکنون در *آبی دریای بی‌کران*، انتشارات بنیاد سهروردی، ۱۳۹۷.